

بخش آخر يك اعتصاب غذای توان فرسا

یک هفته بعد، هم من و هم یحیی ملاقات داشتیم. ولی ما حماقت کردیم و به ملاقات نرفتیم. استدلال مان هم این بود که اگر به ملاقات نرویم، خانواده‌ها می‌فهمند که ما در حالت ناجوری هستیم و برای مان فعالیت خواهند کرد. ولی به این موضوع توجه نکردیم که آن‌ها به این سادگی قادر نخواهند بود که متوجه موضوع کار ما بشوند و نخواهند دانست برای چه مسئله‌ای باید دنبال کار ما بروند و شکایت کنند.

روز بعد، سرگرد و کیلی معاون رئیس زندان کرمان شاه، یحیی رحیمی را خواست و به او گفت که دست از اعتصاب غذا بکشد و در مقابل، بهبود وضع غذا، هواخوری، و گرفتن رادیوی ترانزیستوری را به او قول داد. البته سرگرد در صحبت‌هایش عمداً حرفی از من نزده بود که روحیه‌ام را ضعیف کند. گوئی تنها یحیی اعتصاب غذا کرده و من اصلاً در آن زندان وجود نداشتم. یحیی هم گفته بود که؛ البته ما دونفریم. و سرگرد گفته بود من با سماکار جدا حرف خواهم زد.

طبعاً یحیی پیشنهادها را نپذیرفته و به بند برگشته بود. مدتی گذشت و خبری نشد. ما که دیدم نرفتن به ملاقات خطا بوده، کوشیدیم که از طریق زندانیان عادی ماجرا را به گوش خانواده‌های خود برسانیم. به این خاطر شماره تلفن خانواده‌های خودمان را به آن‌ها دادیم تا خانواده‌های‌شان بتوانند از این طریق با خانواده‌های ما تماس بگیرند و ماجرا را بگویند. زندانیان عادی خیلی خوشحال شده بودند که ما در خواست‌های مان

قطع شکنجه زندانیان عادی و بهبود وضع غذا و هواخوری همه زندان را گنجانده ایم. اعتصاب غذای ما هفته به هفته پیش می رفت و ما دیگر روزها را نمی شمردیم و در آغاز هر هفته می گفتیم که ممکن است این هفته برای مذاکره ما را صدا کنند. از سی و پنج روز که گذشت، ما ذره ذره احساس ضعف بدنی می کردیم. و از چهل روز به بعد، مرتب روی تخت دراز می کشیدیم تا نیروی خود را ذخیره کنیم. بعد از چهل و پنج روز، سرگرد و کیلی خودش به بند آمد و ما را که روی تخت دراز کشیده بودیم دید و گفت:

«مطمئن باشید که دو تا از خواست های شما قابل اجرا نیست. محال است که ما افسران و پاسبان های خودمان را به خاطر زندانی سیاسی محاکمه کنیم. هم چنین، تا سه ماه نگذرد، هیچ زندانی ای نمی تواند از تبعید برگردد. قانون دادرسی ارتش و قانون زندان های شهربانی حکم می کند که هر زندانی حداقل باید سه ماه در محل تبعید خود بماند. به همین خاطر، مسئله انتقال شما به زندان تهران بعد از سه ماه قابل طرح خواهد بود. ولی دو خواست دیگر شما برآورده می شود و وضع هواخوری، و غذا بهتر شده و شما رادیو ترانزیستوری هم می گیرید و دیگر از این به بعد هم هیچ زندانی در زندان کتک نخواهد خورد. و این نه به خاطر شما؛ بلکه، دستور از بالا است که زدن را در زندان قدغن کرده است. حالا با توجه به این وضع بی خود به خودتان گرسنگی ندهید و غذای تان را بخورید و من هم افسر و درجه داری را که با آن ها درگیر شده اید به بندتان می فرستم، روبروسی کنید و با هم دوست باشید و آرام زندان تان را بکشید. قبول؟»
گفتم:

«جناب سرگرد، خواسته های ما غیرقانونی نیست و می تواند اجرا شود و تا وقتی که این خواسته ها برآورده نشوند ما غذا نخواهیم خورد. در واقع ما در این زندان دیگر غذا نخواهیم خورد. حتی اگر قرار باشد بمیریم.»

سرگرد از یحیی پرسید:

«شما چه می گوئید؟»

یحیی پاسخ داد:

«حرف من هم همان حرف سماکار است. ما غذا نخواهیم خورد تا خواسته‌های مان برآورده شود.»

سرگرد سری تکان داد و گفت:

«بسیار خوب... می بینیم.»

خانواده یحیی که از ماجرا اطلاع یافته بودند به ملاقات آمدند و یحیی رفت و موضوع را به آن‌ها گفت و خواست که به داگستری، داررسی و هر جای دیگر که می‌توانند بروند و شکایت کنند.

از آن به بعد، ما وارد دور تازه‌ای از اعتصاب غذا شدیم. ذره ذره میل به خوردن در ما رشد می‌کرد. به شدت لاغر شده بودیم. از پنجاه روز به بعد، احساس می‌کردم که دلم می‌خواهد واقعاً غذا بخورم. از روز شصتم به بعد، حس می‌کردم همه چیز را می‌شود خورد. به روزهای خوشی فکر می‌کردم که مرغ می‌خوردم. به روزهایی فکر می‌کردم که گوشت می‌خوردم، نان می‌خوردم، میوه می‌خوردم، شیر، ماست، پنیر و هرچیز که نام غذا داشت می‌خوردم و برای خوردن، هیچ محدودیتی وجود نداشت و من انسان آزادی بودم که اجازه داشتم هرچه می‌خواهم بخورم. در خاطرهم مزه و طعم غذاها نه تنها فراموش نشده بود؛ بلکه، عطر و بوی غذاها به شدت و جلای هرچه بیشتر در فضا و در فاصله‌ای قابل دسترس می‌درخشیدند. من شکمو، از خودم تعجب می‌کردم که چگونه آن همه مدت را طاقت آورده‌ام و غذا نخورده‌ام. بچه‌ها، در بند رعایت ما را می‌کردند و غذای خود را در خفا می‌خوردند و غذای ما را هم که پاسبان‌ها هر روزه به بند می‌آوردند و جلوی در اتاق مان می‌گذاشتند، برمی‌داشتند و پشت در بند می‌گذاشتند. ولی من دوست داشتم، وقتی غذا نمی‌خورم حداقل آن را ببینم. ولی جرأت نداشتم به بچه‌ها بگویم که غذا را از جلوی اتاق مان برندارند. تنها کاری که می‌کردم این بود که تا غذا را می‌آوردند، به بهانه رفتن به دست شوئی نگاهی به آن می‌انداختم و لذت بصری ام را می‌بردم. ولی یحیی، گوئی از سنگ بود و احساس نداشت. از وقتی غذا را می‌آوردند، تا وقتی

می بردند، چشمانش را هم می گذاشت و می خوابید. ولی معلوم بود که خواب نیست. او واقعاً انسان مقاومی بود و وقتی از پرونده‌اش و کتک‌هائی که خورده بود تعریف می کرد می دیدم که آرزوی من است که شجاعت او را می داشتم و مانند او انسانی قاطع بودم. او نزدیک به سه ماه در کمیته مشترک ساواک و شهربانی روزانه جیره پنجاه ضربه شلاق را پشت سر گذاشته بود. تصور تحمل چنین شکنجه مداومی در ذهن من هم نمی گنجید. یحیی، هوادار مشی چریکی و پیرو خط احمدزاده بود و با شدت تمام از مشی چریکی دفاع می کرد و حاضر بود برای آن به سختی بجنگد. ولی در عین حال، به سخنان من که نگاهی نیمه انتقادی به مشی مسلحانه یافته بودم گوش می داد. از دیگر خصوصیت‌های برجسته او این بود که در مورد مشی مسلحانه و از هرچه در این باره نوشته شده بود آگاهی کافی داشت. تاریخچه سازمان چریک‌ها و تمام عملیات آن را به طور کامل می دانست و تمام بچه‌های جانباخته سازمان را به نام و با شرح حال می شناخت. بیشتر روزها او برای من از تاریخچه سازمان و خصلت‌های رفقای جان‌باخته سخن می گفت و در مقابل من که ظرف دو سه روز تمام ماجرای خودمان را برایش شرح داده بودم، یک تاریخچه به واقع وسیع از همه چیز برای من شرح می داد. و من برای اولین بار در این سطح وسیع با مسائل سازمان چریک‌های فدائی آشنا می شدم.

یک روز عصر، وقتی داشتیم مروری بر روزهای که گذشته بود و شیوه‌های عمل خودمان می کردیم یحیی گفت:

«می توانم یک انتقاد از تو بکنم؟»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

«چه انتقادی؟»

گفت:

«منظورم آن روزی ست که ما را زیر هشت می زدند.»

«خُب.»

«می دانی؟ شایسته نیست که ماها فحش ناموسی بدهیم. البته باید در مقابل پلیس

همیشه مقاومت کرد و نشان داد که از کتک‌هایش نمی‌ترسیم. این برای دراز مدت خیلی خوب است و پلیس را مجبور به رعایت موازین و مقررات می‌کند. ولی به نظر من، دادن فحش ناموسی خوب نیست. ما همیشه در هر حالتی که هست باید فرهنگ خودمان را نشان بدهیم.»

من که این مسئله را به کلی فراموش و از بازگوئی آن به وسیله یحیی جا خورده بودم، در سکوت به حرف‌های او گوش کردم و بعد گفتم:

«حق با تو ست. ولی، می‌دانی، من که تو این جور حالت‌ها تجربه نداشتیم. وقتی می‌زدند از خودم بی‌خود شدم و طبعاً ناخودآگاه شروع به فحش دادن کردم. باور کن آن فحش‌ها ارادی نبود و بیشتر تحت تاثیر تربیت بچگی که در مقابل کتک خوردن صورت می‌گرفت از دهانم بیرون می‌آمد. ولی سعی می‌کنم دفعه بعد مواظب باشم و مثل تو فحش‌های آبدار سیاسی بدهم.»

یحیی خندید و گفت:

«البته امیدوارم نارحتت نکرده باشم.»

گفتم:

«نه نه. به هیچ وجه. من هرگز از دست آدمی مثل تو ناراحت نخواهم شد.»

و به راستی هم چنین بود. در واقع بعد از کرامت دانشیان، تنها آدم دیگری که از نظر شخصیتی و خصوصیت‌ها و خصائل انقلابی به شدت روی من تاثیر گذاشت او بود. او واقعاً یک کادر برجسته کمونیست و رفیق نازنینی بود که من شیفته‌اش شده بودم. حیف که بعد از انقلاب زندگی‌اش چندان نپائید و خلخالی جلاد در کشتارهایی که در کردستان انجام داد، یعنی کمی بیش از یک سال بعد از آن اعتصاب غذا، او را جزو اولین دسته قربانیان جمهوری اسلامی جلوی دیوار گذاشت و تیرباران کرد.

چندی بعد، خانواده من نیز که از ماجرا اطلاع پیدا کرده بود به ملاقات آمد. ولی رئیس زندان به عنوان این که ما در ملاقات حرف‌های ناجور می‌زنیم و به خانواده‌های مان دروغ می‌گوئیم از دادن ملاقات خودداری کرد و آن‌ها مجبور شدند به تهران برگردند و

به شدت به فعالیت بیفتند. رئیس زندان تنها قبول کرده بود که وسایل و میوه‌هائی را که برای من آورده بودند بگیرند و به من بدهند.

بعد از شصت و پنج روز اعتصاب غذا، در اثر فشارهای وارده، به یحیی که مثل تریلی اعتصاب غذایش را تحمل می‌کرد و پیش می‌رفت پیشنهاد کردم که در این باره فکری بکنیم و ماجرا را از آن حالت یک‌نواخت در بیاوریم و پلیس را ناچار از واکنش سازیم. یحیی پیشنهاد اعتصاب غذای خشک داد.

گفتم:

«آیا فکر می‌کنی ما بعد از این مدت توان کشیدن یک اعتصاب غذای خشک را

داریم؟»

یحیی نگاه می‌کرد و گفت:

«تو که سر و مُر و گنده‌ای. باز من را بگوئی یک چیزی. ولی من هم به هوای تو

می‌آیم. برو برویم توی اعتصاب غذای خشک.»

گفتم:

«بهتر است در این مورد کمی با احتیاط پیش برویم. آب نخوردن در این حالت واقعاً

سخت است. فکر کنم دو سه روز بعد چشم‌های هر دوی مان خشک بشود و دیگر نتوانیم

به هم نگاه کنیم. همین الانش من هر وقت روی تخت خوابیده‌ام، بیش از ده ثانیه

نمی‌توانم کجکی به تو نگاه کنم. چشم‌هایم فوراً خسته می‌شود و درد می‌گیرد. حالا با

اعتصاب خشک بلا ملائی به سرمان نیاید خوب است.»

یحیی گفت:

«پس می‌گوئی چه بکنیم؟ هر چه تو بگوئی همان کار را خواهیم کرد.»

لب‌هایم را از بلا تکلیفی به هم فشردم و گفتم:

«البته چاره‌ای هم جز اعتصاب غذای خشک نداریم. هر کار دیگری که بکنیم

نمی‌توانیم این‌ها را بترسانیم.»

بنابراین از روز شصت و ششم اعتصاب غذا، نوشیدن آب را هم کنار گذاشتیم و

به زندان اطلاع دادیم که حربه جدیدی علیه شان به کار گرفته ایم. روز اول قابل تحمل بود. ولی از روز دوم تشنگی فشار آورد. گلو خشک می شد و همین که از خواب می پریدم در می یافتم که تشنه ام و اجازه ندارم آب بخورم. در حالت اعتصاب غذای تر، این طور نبود. یعنی بعد از بیداری آدم بلافاصله به این فکر نمی افتاد که گرسنه است. زیرا معده در خواب در حالت استراحت بود و چیزی تحریک نمی کرد. باید ساعاتی از روز می گذشت تا ارگان های بدن به کار بیفتند و معده به حرکت در آید و دیدن و شنیدن و فکر کردن آن را تحریک کند و گرسنگی خود را نشان دهد. ولی در اعتصاب غذای خشک، انسان همواره با احساس تشنگی شدید از خواب بیدار می شود.

روز چهارم اعتصاب غذای خشک، پاسبانی که با من درگیر شده بود به بند آمد و از من پوزش خواست و تقاضا کرد که از شکایت از او صرف نظر کنیم. ما نپذیرفتیم. پاسبان به التماس افتاد و گفت که واقعاً دادرسی ارتش او را خواسته و مورد بازپرسی قرار داده و موعد دادگاهش را هم تعیین کرده است. به او گفتیم که برود و چند ساعت بعد بیاید. وقتی رفت با هم دیگر در مورد او بحث کردیم و قرار شد به خاطر آن که حساب پاسبان ها را از آن افسر جدا کنیم، او را ببخشیم. به همین دلیل پاسبان را صدا زدیم و وقتی دوباره به او اطلاع دادیم که می بخشیمش او بلافاصله کاغذی آورد که ما در آن بخشش خود را اعلام کنیم و بعد از گرفتن رضایت نامه و امضای ما، کاغذ را با خوشحالی برد.

روز بعد افسر بند هم آمد و خواست که او را هم ببخشیم. ولی ما گفتیم که به هیچ وجه این کار را نخواهیم کرد. مگر آن که تمام پاسبان هائی را که ما را زده اند جمع کند و جلوی آن ها بگوید که اشتباه کرده است. و او با عصبانیت بند ما را ترک کرد.

روز پنجم دیگر داشت اعتصاب غذای خشک غیرقابل تحمل می شد. تشنگی مثل غولی بود که هر آن کمین می کرد و خودش را روی ما می انداخت و مانند یک بختک حضور مداوم و عذاب آورش را نشان می داد. نخوردن غذا سبب بی حالی می شد و در

حالت بی حالی آدم نمی فهمید که گرسنه است. ولی نخوردن آب، حتی وقتی آدم را بی حال می کرد با شدت بیشتری خود را نشان می داد. گلویم چنان خشک می شد که هرچه آب دهانم را فرومی دادم خشکی برطرف نمی شد. زیرا دهانم آبی نداشت و غلظت بزاق دهانم به حدی بود که نمی توانستم تف کنم. آن شب، خواب دیدم که زیر یک آبشار آب خنک ایستاده‌ام و آب، مانند کوهی از قطره‌های غبار شده پائین می ریزد. ولی هرچه دهانم را باز می کردم قطره‌ای از آن آب در دهانم نمی ریخت. از خواب پریدم و دیدم بدجوری تشنه‌ام. مغزم و تمام پوستم از تشنگی داغ شده بود. یحیی را صدا کردم و گفتم:

«حالم خیلی بد است.»

او با نگرانی نشست و به من نگاه کرد و گفت:

«حال من هم خوب نیست. می خواهی خودمان را به بیهوشی بزنیم که بیایند ما را به بیمارستان ببرند. مسلماً آن جا در حالت بیهوشی به ما سرم می زنند.»

گفتم:

«نه. تحمل می کنیم.»

در واقع همین که فهمیدم یحیی هم مانند من بی تاب است، به خودم مطمئن و مسلط شدم و دیدم تشنگی‌ام را فراموش کرده‌ام. هر دو خوابیدیم و صبح باز با احساس خفه کننده‌ای از تشنگی بیدار شدیم. آن حالت دیگر غیرقابل تحمل بود. چاره را در آن دیدیم که رگ دست خود را بزنیم که بترسند و ما را به بیمارستان ببرند. اما برای این کار تیغ و چاقوئی در اختیار نداشتیم. تنها امکان ما «تیزی» بود. تیزی، جسم برنده‌ای بود که ما از در قوطی تن ماهی ساخته بودیم. چند قطعه از در قوطی را شکسته و آنقدر سائیده بودیم که به صورت تیغ درآمده بود. و این قطعات را در نقاط مختلف بند که قابل کشف شدن نبود پنهان کرده بودیم.

با تیزی‌ها به دست شوئی رفتیم و قبلاً به بچه‌ها هم ندا دادیم که تا ما رگ دستمان را زدیم، به زیر هشت خبر بدهند. اما در دست شوئی من هرچه می کوشیدم نمی توانستم

رگم را بزدم. زیرا رگم آن قدر کم خون بود که هرچه بازویم را با نخ پرک می بستم و فشار می دادم بیرون نمی زد. به هر مکافاتی بود بلاخره رگم را زدم و بعد از آن که بیرون آمدم دیدم کلی خون از دست یحیی که خیلی قبل از من رگش را زده بود رفته است. بچه ها فوراً دویدند و پاسبان ها را خبر کردند. ولی قبل از آن که آن ها سر برسند، هر دوی ما از حال رفتیم و بیهوش شدیم.

بعد از آن که به هوش آمدم، دیدیم که به ما سرم وصل کرده اند. با آن که شدیداً بدن مان به چنین چیزی نیاز داشت، بی درنگ سرم ها را بیرون کشیدیم. دکتر زندان که آن جا حضور داشت ترسید و گفت که فشار خون ما در حدود سه است و این واقعاً برای مان خطرناک است. او مصرانه از سرگرد و کیلی می خواست که ما را در آن بهداری که دارای امکاناتی نیست نگه ندارد و به بیمارستان بیرون از زندان بفرستد. او خودش حاضر نبود مسئولیت جان ما را بپذیرد. سرگرد و کیلی هم حسابی دست پاچه شده بود. ولی از فرستادن ما به بیمارستان خودداری کرد.

آن شب ما را در بهداری نگه داشتند و عصر روز بعد ما را به دفتر رئیس زندان بردند. مردی با لباس شخصی نیز در اتاق سرگرد حضور داشت که خودش را (نامش را فراموش کرده ام. چیزی مثل علوی بود) معاون دکتر باهری وزیر وقت دادگستری معرفی کرد و گفت که از تهران برای رسیدگی به وضعیت اعتصاب غذای ما آمده است. ما ماجرای خودمان را به طور مفصل برای او شرح دادیم. و گفتیم که چگونه کتک خورده ایم و اکنون بعد از هفتاد و دو روز اعتصاب غذا، شش روز است که آب هم نخورده ایم.

علوی گفت:

«من از همه چیز اطلاع دارم و تمام خواست های شما هم برآورده شده و تنها انتقال شما به تهران باقی مانده است که آن هم پس از طی مراحل اداری اش به عمل خواهد آمد. او اطلاع داد که حتی افسر زندان نیز محاکمه شده و به شش ماه تاخیر در دریافت درجه محکوم شده است. و از این موضوع هم خبر داشت که ما شکایت مان را از پاسبان بند پس گرفته ایم. آن گاه در پایان از ما خواست که اعتصاب غذای مان را بشکنیم. حتی در

این زمینه آن قدر اصرار کرد که ما دچار تعجب شدیم.
او گفت:

«آقای باهری گفته است که از قول او دست‌های شما را ماچ کنم و بخواهم که اعتصاب غذای تان را بشکنید.»

روشن بود که مبارزات مردم در بیرون از زندان وضع را به‌رژیم بسیار تنگ کرده که آن‌ها به این روز افتاده‌اند. در غیر این صورت به آسانی می‌گذاشتند که ما در اثر اعتصاب غذا بمیریم و صدایش را هم در نمی‌آوردند. ما هم می‌دانستیم که چگونه از موقعیت استفاده کنیم. در مقابل پافشاری او گفتیم که اعتصاب مان را در صورتی می‌شکنیم که از زندان بیرون برویم.

علوی باز اصرار کرد و وقتی دید فایده‌ای ندارد، از ما خواست که حداقل آب بخوریم و به اعتصاب غذای تر ادامه بدهیم. او شرفش را گرو گذاشت و قول داد که اگر ظرف یک هفته به کار ما رسیدگی نشد و ما به تهران منتقل نشدیم هر کار که دل‌مان خواست می‌توانیم بکنیم. ما هم که شدیداً تحت فشار طاقت‌فرسای تشنگی بودیم، پذیرفتیم و گفتیم که اگر در این مدت شما به قول خودتان وفا نکنید ما اقدام دیگری خواهیم کرد.

او بی‌درنگ دستور داد که برای ما چای بیاورند. ولی ما از خوردن چای خودداری کردیم و گفتیم که به بند خودمان می‌رویم و در آن‌جا آب خواهیم خورد.

وقتی به بند برگشتیم، به سرعت خودمان را به دست شوئی رساندیم و مشت‌مشت آب خوردیم. یحیی به من هشدار داد که در نوشیدن آب افراط نکنم. ولی من دلم می‌خواست سرم را زیر شیر بگذارم و تا آن‌جا که می‌توانم آب بنوشم. زیرا هرچه آب می‌نوشیدم، احساس تشنگی‌ام از بین نمی‌رفت. تشنگی مثل جدار خشکی به دیواره گلو و تار و پود وجودم چسبیده بود و با آب خیس نمی‌شد و از بین نمی‌رفت. بعد از آن که علی‌رغم همه هشدارها کلی آب خوردم با شکم باد کرده و اندکی دردناک آمدم و روبروی یحیی که دراز کشیده و دستش را روی چشمانش گذاشته بود بر تختم افتادم. احساس می‌کردم سیر شده‌ام و دلم می‌خواهد بخوابم. خودم را به دست خواب رها کردم

تا عاقبت بعد از آن کابوس‌های تشنگی، مرا در خود پیچد و از آن جا ببرد. وقتی دوباره چشم گشودم، دیگر تشنه‌ام نبود و بلافاصله به یادم آمد که اجازه دارم آب بخورم و از شادی در درونم جنبیدم. بعد از این همه مدت آب نخوردن، انگار تازه به فکر گرسنگی افتاده بودم. البته غذا از یادم نرفته بود؛ ولی زیر فشار تشنگی، گرسنگی نمودی نداشت و امری عادی به نظر می‌رسید. اما بعد از تشنگی، باز حس گرسنگی از اعماق وجود ما برمی‌آمد و خود را نشان می‌داد. گوئی غذا خاطره دور دستی بود که می‌شد غم آن را خورد. در واقع من به اسکلت شدن خودم عادت می‌کردم. این، ضمن آن که حالت تدافعی بدن در مقابل نخوردن غذا به شمار می‌آمد، نشانه مرگ هم بود. مرگ را احساس می‌کردم که با گام‌های نامرئی به سویم می‌آمد و آرام آرام وجودم را از درون تنم می‌خورد تا عاقبت به مغزم برسد و آن را از کار بیندازد.

آن روز ما در اثر خوردن آب آن قدر نیرو یافتیم که بعد از هفت روز به حمام برویم. در حمام، وقتی لباسم را در آوردم، از دیدن خط‌های مورب استخوانی بر سینه‌ام که در پهلوها برجسته می‌شد جا خوردم. پوستم نازک شده بود و دیگر از فشار دادن آن درد نمی‌گرفت. بازو و ساعد دست‌هایم به شدت لاغر و بی‌گوشت بود و کف پاهایم درازتر به نظر می‌رسید. چنان لاغر شده بودم که ساق دست و پاهایم به شدت آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید. نگاهی به یحیی کردم و دیدم او بدتر از من است و حتی تعادل بدنی ندارد. او نشسته بود و لیف می‌کشید.

من هم وقتی چند بار لیف را بر بدنم کشیدم، برایم آشکار شد که نیرویم بیش از آن تحلیل رفته است که فکر می‌کردم. ساعد دست‌هایم ضعف می‌رفت و سبب می‌شد نفس‌هایم را به آرامی بیرون بدهم که بتوانم دوباره کیسه بکشم. تحمل وزنم بر روی پاها باری بود که مرا به نشستن وامی‌داشت.

شش روز دیگر را در همان حالت بی‌تابی ناشی از نخوردن غذا گذرانیدیم. هنوز هیچ نشانی از انتقال ما دیده نمی‌شد و ما درمی‌یافتیم که باز به ما کلک زده‌اند و شرف این یکی هم مثل شرف بقیه است. تصمیم گرفتیم که اگر تا روز بعد خبری نشد، اول

وقت، دوباره رگ‌های مان را بزنییم. همین کار را هم کردیم و روز بعد، برای بار دوم رگ زدیم و باز ما را به بهداری بردند. از قبل در نظر گرفته بودیم که حتی در بهداری هم یک بار دیگر رگ خود را بزنییم. برای این منظور، تیزی‌های کوچکی را که ساخته بودیم در کاغذ پیچیدیم و با چسب بهداری که بار قبل بلند کرده بودیم زیر آلت مردی خود چسبانیدیم. در بهداری، بعد از پانسمان، لخت مان کردند و همه جای مان را گشتند. و بعد لباس بهداری به ما پوشاندند و در تخت خواباندند و یک پاسبان کشیک هم بالای سرمان گذاشتند که نتوانیم کاری بکنیم. ولی نتوانسته بودند تیزی‌ها را گیر بیاورند. ما هم قرار گذاشتیم که اگر تا دو روز بعد وضع به همان منوال گذشت و خبری نشد، بار دیگر زیر ملافه سفید بهداری رگ دست‌مان را بزنییم و بگذاریم که خون ملافه را قرمز کند تا پاسبان نگهبانی که بالای سرمان نشسته متوجه موضوع بشود.

اما عصر همان روز آمدند و یحیی را بردند زیر هشت و وقتی او را برگرداندند به من اطلاع داد که حکم انتقالش به تهران آمده و او را همان لحظه به زندان تهران خواهند برد. یحیی از این که من تنها می‌ماندم و همراه او نمی‌رفتم خیلی ناراحت بود. به من سفارش کرد که مواظب خودم باشم و تنهائی رگم را نزنم و اگر دیدم وضعم ناجور است اعتصابم را خاتمه بدهم. او گفت که در هر صورت حتی با انتقال یک نفر هم ما پیروز شده‌ایم و می‌شود به این بهانه اعتصاب را شکست. ولی من به او اطمینان خاطر دادم که وضعم خوب است و نیازی به شکستن اعتصاب ندارم و تا آن جا که نیرو دارم به اعتصابم در تنهائی نیز ادامه خواهم داد.

بعد از رفتن یحیی، حس کردم که واقعاً تنها شده‌ام. در تمام آن مدت شدیداً به بودن او در کنارم و تحمل اعتصاب غذا به همراه او عادت کرده بودم. و در آن لحظه که او آن جا نبود، واقعاً احساس کمبود می‌کردم و معنی داشتن یک رفیق را در اعماق وجود و با تمام احساسم درمی‌یافتم. با این حال، به خودم گفتم، زندگی و مبارزه همین است و همیشه شرایط مطابق دل خواه آدم نیست و باید در این حالت نیز اعتصابم را ادامه بدهم و مطمئن بودم که پیروز خواهم شد.

گذشت روزهای بیشتر و نبود یحیی در کنارم، سبب می شد که در هرروز تازه‌ای که می گذشت فشار بیشتر شود و احساس گرسنگی مرا بی تاب تر سازد. دیگر حس می کردم که واقعاً همه چیز را می شود خورد، و حتی اجسام نخوردنی مثل، خاک و گچ و چوب را هم می شود به آرامی جوید و فرو داد و سیر شد. وقتی چشمانم را می بستم، احساس می کردم زندگی جدا از وجود من جریان دارد و من در حاشیه آن یک نظاره گرم. امواج دریا پیش می آمد و مرا می ربود. بدنم روی ساحل گرم دریا افتاده بود و آب با آن بازی می کرد و مانند همان عروس‌های دریائی نیمه جان سواحل بندرعباس تکانش می داد. پوسیده و پوک بودم. آیا باید می گذاشتم که بمیرم؟ روزی که اعتصاب غذا را شروع کرده بودم، هرگز به این موضوع فکر نمی کردم. ولی به موقعیتی رسیده بودم که دیگر گوئی همه چیز ناگزیر، و از اراده من خارج بود. دیگر این خود من نبودم که تصمیم می گرفتم. وجودی فرای من فرمان می داد و جریان روی دادها بود که همه چیز را تعیین می کرد. در آن مدت بیش از پنجاه کیلو از وزنم را از دست داده و به سی و پنج کیلو گرم رسیده بودم.

وقتی بیدار شدم، به پهلو غلطیدم و دیدم قفسه سینه‌ام از درون چنان خالی شده است که با غلت زدنم، معده‌ام به طرف دیگر سقوط می کند و به دنده‌هایم می خورد و تالاپ صدا می دهد، و این حس را در من به وجود می آورد که می توان در محراب خالی آن دوید و پژواک گام‌های اشباح ریز و درشت مرگ را زیر طاق‌های ضربی‌اش شنید.

چهار روز بعد، یعنی بعد از هشتاد و سه روز اعتصاب غذا به من ملاقات دادند. مرا روی دست به دفتر سرگرد و کیلی بردند و روی صندلی نشانده‌اند. برادرم حسین سماکار آن جا نشسته بود و با حیرت مرا که یک اسکلت پوک بیشتر نبودم نگاه می کرد و نمی توانست حرف بزند. از شدت ناراحتی چند لحظه سرش را پائین انداخت و بعد گفت: «من دیروز به ملاقات شهبانو رفته بودم. لیلی امیرارجمند وقت ملاقات گرفته بود. به شهبانو گفتم، این چه زندانی ست که یک زندانی سیاسی باید به خاطر کتک خوردن در آن بیش از هفتاد روز اعتصاب غذا کند؟»

سرگرد و کیلی از شنیدن این حرف‌ها آشکارا ترسیده بود، و من می‌فهمیدم که برادرم عمداً دارد جریان دیدارش با فرح را به این صورت تعریف می‌کند. او ادامه داد:

«شهبانو گفتند که ماجرای اعتصاب غذای تو را از دکتر باهری وزیر دادگستری شنیده است، و حتماً به کارت رسیدگی می‌کنند. حتی خود ایشان دستور دادند که من امروز در این جا ملاقات حضوری داشته باشم. چون گفتم که قبلاً به پدر و مادر من ملاقات نداده و آن‌ها را به تهران برگردانده‌اند. به همین دلیل خواهش می‌کنم غذا بخور. من مطمئنم که تا دو و یا سه روز دیگر به تهران منتقل می‌شوی.»

نگاهی به او کردم و گفتم:

«تو خودت هم می‌دانی که من چنین کاری نمی‌کنم. در ضمن من هشتاد و سه روز است که غذا نخورده‌ام، نه هفتاد روز.»

برادرم که با نگرانی به من چشم دوخته بود صدای سوتی از دهانش بیرون آمد و گفت:

«هشتاد و سه روز؟ تو که می‌میری. پس خواهش می‌کنم هر طوری می‌توانی مواظب خودت باش. من اطمینان دارم که بیشتر از دو سه روز طول نمی‌کشد که به تهران می‌آئی.»

سرگرد و کیلی گفت:

«والله ما که هر چه به ایشان اصرار می‌کنیم غذا نمی‌خورد. حتی معاون آقای باهری این جا آمدند و گفتند که همه‌ی خواست‌های شما برآورده شده و برای به تهران رفتن هم باید فقط کمی صبر کنید، ولی ایشان قبول نمی‌کند و نمی‌خواهد غذا بخورد.»

من نمی‌خواستم به حرف‌های سرگرد گوش بدهم. به همین خاطر رویم را به پنجره کرده بودم و حیاط را نگاه می‌کردم. ناگهان متوجه چیز عجیبی شدم که از دیدن آن تکان خوردم. یک چوبه دار در حیاط زندان قرار داشت که یک طناب کلفت از بالای آن حلقه شده و آیزان بود. چوبه دار آهنی بود و از دو تیر آهن عمود جوش خورده به هم تشکیل می‌شد و حلقه طنابش در باد تکان می‌خورد. از دیدن چنین چیزی واقعاً جا

خورده بودم و از تصور این که زندانیان محکوم به اعدام را با همان طناب بارها خفه کرده و کشته‌اند تنم لرزید. حیرتم از این بود که سرگرد چگونه می‌تواند هر روز از پنجره اتاق کارش ناظر این چوبه شوم دار باشد. مردم جلوی محل کار خود گل و گیاه و درخت می‌کارند و او چوبه دار کاشته بود. آشکارا می‌شد دید که چگونه شغل انسان می‌تواند او را از هویت انسانی اش تهی سازد.

بعد از ملاقات، دیگر مرا به بهداری نبردند؛ بلکه، دکتر به دیدارم آمد و پس از معاینه اجازه داد که به بند برگردم. وقتی وارد بند شدم دیدم که یک زندانی جدید که یکی از بچه‌های زندان شیراز به آن جا منتقل شده است. او محمد سید احمدی نام داشت و به حبس ابد محکوم بود. از دیدن او خوشحال شدم و خوشحال بودم که به جای یحیی یکی دیگر به آن جا آمده است که می‌توانم با او گپ بزنم. چون بچه‌های دیگر در آن مدت چنان از اعتصاب غذای ما وحشت کرده بودند که می‌ترسیدند دیگر به من نزدیک شوند.

سه روز بعد، در روز هشتاد و ششم اعتصاب غذا، مرا به زیر هشت بردند و سرهنگ رئیس زندان، ورقه‌ای را که در دست داشت جلوی من تکان داد و گفت:

«تا یک لیوان شیر نخوری نمی‌گوئیم که در این ورقه چه نوشته است.»

با خنده گفتم:

«من در این زندان هیچ چیز نخواهم خورد.»

سرهنگ جلو آمد و ورقه را نشان من داد و گفت:

«ببین، این حکم انتقال است. پس خواهش می‌کنم یک لیوان شیر بخور و به بند برگرد و وسائلت را جمع کن و بیا.»

گفتم:

«اگر قرار باشد چیزی بخورم در بند خواهم خورد.»

سرهنگ که دیگر کفرش درآمده بود گفت:

«خُب این حکم انتقال است دیگر. مگر غیر از این می‌خواستی؟»

گفتم:

«نه، ولی در بند خودمان می‌خواهم غذا بخورم، نه این‌جا.»

سرهنگ بدون آن‌که حرفی بزند از آن‌جا رفت و مرا به بند برگرداندند. بچه‌ها تا شنیدند که من به تهران می‌روم از شادی هورا کشیدند و فوراً از زیر هشت برایم شیر گرفتند و من برای اولین بار بعد از ماه‌ها بی‌غذائی، لیوان شیر را با لذتی تصور ناپذیر به آرامی خوردم. شیر آن‌قدر غلیظ به‌نظم می‌رسید که واقعاً انگار خامه‌سفت می‌خوردم. همان‌جا ساعتی را از توی وسائلم برداشتم و به حیدر دادم. او بارها به ساعت من خیره شده و لبخند زده بود و من فهمیده بودم که از ساعت من خوشش می‌آید. حساب کردم و دیدم که از بهار تا آن‌زمان، که شش ماه بیشتر نمی‌گذشت، من بیش از چهار ماه در اعتصاب غذا بوده‌ام. یک بار در فروردین، در زندان قصر به مدت سی و پنج روز و بعد هم در آن‌جا به مدت هشتاد و شش روز.

چند لحظه بعد وقتی می‌خواستم از در زندان کرمانشاه به‌همراه دو ژاندارم که کیسه وسائلم را که خودم نمی‌توانستم حمل کنم می‌آوردند خارج شوم، یک پاسبان بدو آمد و یک کمر بند دست‌بافت نایلونی به من داد و گفت؛ این را حیدر به‌عنوان یادگاری برای شما داده است. آن‌قدر از این کار حیدر خوشحال شدم که حد نداشت. نه فقط به خاطر آن‌که دیدم یاد من است؛ بلکه، بیشتر به این خاطر که او با این کار نشان داد که سلامتیش را بازیافته و آدم حواس‌پرتی نیست و به‌مسائل و علایق و دوستی‌ها و همدلی‌های مبارزاتی دقیقاً توجه دارد. در واقع او از نظر روانی سالم بود؛ ولی فشارها، گاهی وضعش را نامتعادل می‌کرد. اما تغییر در این حالت‌های او باعث خوشحالی من شد. آن کمر بند را هنوز هم دارم.

مقدمات آزادی

وقتی به زندان قصر برگشتم دیدم که اوضاع به کلی عوض شده و جنبش مردم که عملاً همه چیز را در دست داشت به شدت روی زندان تاثیر گذاشته است.

ما ساعت پنج صبح روز جمعه چهارده مهرماه به تهران رسیدیم. و چون هنوز در زندان باز نشده بود، به هم‌راه ژاندارم‌ها به یک مغازه کله پاچه فروشی رفتیم؛ آن‌ها می‌خواستند صبحانه بخورند. به من هم اصرار می‌کردند که با آن‌ها غذا بخورم. اما من می‌ترسیدم که چنان غذائی برایم سنگین باشد. به همین دلیل، فقط اندکی آب‌گوشت بدون نان خوردم که به نظرم خوشمزه‌ترین غذای جهان آمد و دریافتم که به راستی در آن مدت مزه غذاها را فراموش کرده‌ام.

پنج دقیقه از خوردن آبگوشت نگذشته بود که دیدم سرم گیج می‌رود و شنگول شده‌ام. غذا به راستی مرا مست کرده بود و بی‌اختیار لبخند می‌زدم. بیشتر از خوردن غذا، از این که اجازه داشتم غذا بخورم شاد بودم. بعد هم ژاندارم‌ها که خودشان هم جزو مخالفان رژیم شاه در آمده بودند گذاشتند که به خانه‌مان زنگ بزنم و به پدر و مادرم اطلاع بدهم که به زندان قصر بازگشته‌ام. مادرم از شنیدن صدای من پشت تلفن چنان ذوق زده شده بود که فکر می‌کرد من آزاد شده‌ام، ولی نمی‌خواهم با او بگویم. به زحمت حالیش کردم که چنین نیست. دیگران به زور گوشی را از دستش گرفتند و چند کلمه‌ای هم با آن‌ها صحبت کردم و بعد همراه ژاندارم‌ها، بدون داشتن دستبند، کلی اطراف زندان قدم زدیم و مغازه‌ها را تماشا کردیم تا بلاخره در باز شد و ما به زندان وارد شدیم. مرا طبق معمول، ابتدا به بند موقت قصر بردند تا از آن جا به بند سیاسی بفرستند. دیگر از تراشیدن موی سر در زندان خبری نبود. در حیاط عمومی زندان عادی، وقتی می‌خواستم وارد بند موقت شوم، به همان سرگردی که قبل از تبعید به زندان آبادان کلی به جمع ده نفره ما محبت کرده بود برخورددم. او که مرا بازشناخته بود با حیرت به من خیره شد و گفت:

«ا، آقای سماکار واقعاً شما خودتان هستید؟»

خندیدم و گفتم:

«بله.»

«مریض شده‌اید؟»

«نه، اعتصاب غذا کرده بودم. امروز از زندان کرمانشاه برگشته‌ام.»

سرگرد هم چنان که با حیرت براندازم می‌کرد گفت:

«مگر چند روز غذا نخورده‌اید؟»

«سه ماهی می‌شود.»

«سه ماه؟!»

«نه، هشتاد و شش روز.»

«هشتاد و شش روز؟ واقعاً هشتاد و شش روز غذا نخورده‌اید؟»

«بله.»

«آخر برای چه؟»

«داستانش مفصل است.»

«بسیار خوب، حالا وضع تان چه طور است؟ می‌خواهید به بهداری بفرستم تان؟»

«نه، متشکرم. توی بند معمولی بهتر است. فقط لطف کنید هرچه زودتر مرا به بند

سیاسی بفرستید. آن جا بچه‌ها به من می‌رسند.»

تند جواب داد:

«حتماً، حتماً. می‌گویم که همین امروز همه کارهای اداری انتقال را انجام بدهند که

فردا بتوانید به آن جا بروید. الان هم اگر چیز به خصوصی احتیاج دارید بگوئید. پول که

دارید؟»

در پاسخ خندیدم و سرگرد بی‌درنگ گفت:

«به فروشگاه بند می‌سپارم که هرچه احتیاج دارید بگیرید.»

«خیلی متشکرم، چیزی احتیاج ندارم.»

خندید و گفت:

«می‌دانم که معمولاً شماها چیزی از ماها قبول نمی‌کنید، ولی خواهش می‌کنم در این

وضعیت هرچه می‌خواهید از فروشگاه بگیرید، بعد به بند سیاسی که رفتید پولش را برای

فروشگاه بفرستید.»

گفتم:

«نه، واقعاً به چیزی احتیاج ندارم.»

«غذا چی؟ مسلماً با این وضع نمی‌توانید غذای معمولی بخورید. دکتر بهداری را می‌فرستم که دستور غذائی برای تان به آشپزخانه بدهد.»
 «از لطف شما خیلی متشکرم، ولی واقعاً احتیاجی نیست. کافی ست به من شیر بدهند. همین.»

«بسیار خوب می‌گویم شیر بدهند. دکتر را هم می‌فرستم.»

بند عادی نیز پر بود از زندانیان عادی تازه که در تظاهرات دستگیر شده بودند. معلوم نبود که چرا آن‌ها را به زندان سیاسی نفرستاده و در آن جا نگه داشته‌اند. تا عصر با بیش از سی چهل زندانی که در جریان ضد و خوردهای خیابانی دستگیر شده بودند برخورد کردم. عصر هم وقتی روزنامه آمد دیدم که در صفحه اول برای اولین بار از زندانیان سیاسی نوشته و به اعتصاب غذای من، و وضعیت جسمی نامساعد لطف الله میثمی و آیت‌الله طالقانی اشاره کرده‌اند.

سرگرد پس از مطالعه روزنامه عصر و دیدن نام من در آن، فوراً مرا به دفترش خواست و روزنامه را نشان داد و گفت:

«این را دیدید؟»

گفتم:

«بله خواندم.»

گفت:

«واقعاً روزگار عجیبی ست. شما فکر می‌کنید که اوضاع چطور خواهد شد آقای

سماکار؟»

گفتم:

«والله چه عرض کنم. می‌بینید که تظاهرات سرِ تمامی ندارد. مردم دیگر از این وضع خسته شده‌اند. باید تغییرات اساسی صورت بگیرد. و الی این وضع ادامه خواهد داشت.»

سرگرد سرش را تکان داد و گفت:

«من هم فکر می‌کنم که اوضاع خوب نیست. - بعد رو به افسری که کنار دستش نشسته بود ادامه داد- این طور نیست جناب سروان؟»

سروان هم سری تکان داد و گفت:

«بله اوضاع خوب نیست.»

سرگرد گفت:

«خُب، سیاست را ول کنیم. برای ما خطرناک است. ما می‌خواهیم کله پاچه سفارش بدهیم. می‌خواهیم شما را هم دعوت کنیم. و می‌دانیم هم که معمولاً ابا دارید که پیش ما غذا بخورید. ولی این واقعاً یک دعوت دوستانه و فارغ از رابطه زندانی و زندان بان است.»

گفتم:

«خیلی متشکرم. ولی من نمی‌توانم چنین غذائی بخورم. برایم سنگین است. و تازه هم

شیر خورده‌ام.»

سرگرد گفت:

«ولی آب کله پاچه را که می‌توانید بخورید.»

گفتم:

«والله...»

«والله ندارد. اگر دوست دارید همین جا بنشینید، و اگر نمی‌خواهید توی بند باشید تا

غذا را بیاورند، نیم ساعتی طول می‌کشد. همین که آماده شد، صدای تان می‌کنم.»

به بند برگشتم و نمی‌دانستم از این که قبول کرده‌ام با آن‌ها غذا بخورم کار درستی

کرده‌ام یا نه؟ اگر کسی نمی‌فهمید به نظر خودم اشکال نداشت، ولی فکر می‌کردم که

چنین کاری از دید دیگران پنهان نخواهد ماند. به همین دلیل بعد از این که نیم ساعت

بعد کمی آبگوشت در دفتر سرگرد خوردم، به بهانه خسته‌گی زود از آن‌جا بیرون آمدم

و به بند برگشتم.

صبح روز بعد هم مرا به زندان سیاسی قصر فرستادند. اولین کاری که کردم دیدن یحیی بود. خوش حال شدم. او هم از دیدن من بسیار خوشحال شد. شرایط تازه هم واقعاً متحول بود. روابط زندان بان با زندانی و هم‌چنین روابط درونی بند هم متحول شده بود. اولین اقدام بچه‌ها، فرستادن من به بهداری زندان برای یک کنترل کامل بدنی بود و بعد زیر نظر پزشک خودمان که کسی جز دکتر فردوس جمشیدی نبود قرار گرفتم و او برنامه غذایی دقیقی برای من تعیین کرد و هشدار داد که اگر احتیاط لازم را نکنم و برنامه دقیق او را به اجرا در نیاورم در آینده دچار ناراحتی‌های بسیاری در اثر این اعتصاب غذا خواهم شد که می‌تواند یک عمر گرفتارم کند. به همین دلیل، من هم با دقت دستورهای پزشکی او را به خاطر سپردم و مورد دقت قرار دادم. دکتر جمشیدی در ضمن تاکید کرد که به هیچ عنوان اجازه نخواهم داشت که در اعتصاب غذای تازه‌ای که قرار بود بچه‌ها در دفاع از مبارزات مردم به عمل آورند شرکت کنم. و این علاوه بر دستور پزشکی یک دستور سازمانی نیز هست که بچه‌ها به اتفاق تصمیمش را گرفته‌اند. او تاکید کرد که هرگونه اعتصاب غذای مجدد از سوی من در آن شرایط خطر مرگ فوری را در بر خواهد داشت. زیرا بدن من به شکل شدیداً مبرمی نیاز به بازسازی دارد. در ضمن بچه‌ها در نظر گرفته بودند که چند نفر دیگر، از جمله صفرخان را هم از اعتصاب غذا بازدارند. و برای این کار مرا مامور کردند که با صفرخان در این باره حرف بزنم. زیرا صفرخان خوشش نمی‌آمد که بچه‌ها در این جور کارهای او دخالت کنند. به همین دلیل، خودشان جرأت نداشتند به او بگویند. اما می‌گفتند فعلاً عذر تو خواسته است و صفرخان ممکن است دعوایت نکند. توصیه هم کردند که موضوع را با احتیاط با او در میان بگذارم و اگر هم در پاسخ پرخاش کرد ناراحت نشوم. پذیرفتم که همراه آن‌ها اعتصاب نکنم و رفتم که با صفرخان هم در این باره حرف بزنم. ولی صفرخان چنان روحیه‌ای از خود نشان می‌داد و چنان راجع به اعتصاب غذای من و اعتصاب غذایی که در پیش بود با هیجان حرف می‌زد که من ترسیدم موضوع را با او در میان بگذارم. برگشتم پیش بچه‌ها و گفتم؛ آقا جان، من نمی‌توانم. خودتان بروید با صفرخان موضوع را در میان بگذارید.

در عرض بیست روز بعد که دوران زندان من نیز پایان یافت، بیست کیلو بر وزنم اضافه شد. بچه‌ها در اعتصاب غذا به سر می بردند و من بر خلاف میلم غذا می خوردم. آن شادی خوردن غذا، متاثر از آغاز اعتصاب غذای عمومی از بین رفته بود و من با ناراحتی وجدان و در خفا غذایم را می خوردم؛ اما هر سه چهار ساعت یک بار احساس گرسنگی می کردم. هرچه می خوردم، فوراً جذب بدنم که تشنه مواد غذایی و آماده تامين کمبودهای خود بود می شد. و من باز دلم می خواست بخورم.

طیفور بطحائی نیز از زندان اوین به زندان قصر آمده و من، بعد از دو سال دوری، از دیدن او بسیار خوشحال شده بودم. او به شدت مشغول فعالیت‌های همیشگی و به خصوص سازماندهی اعتصاب غذای جاری بود. برای اولین بار اعتصاب غذای زندان، رنگ آشکار سیاسی داشت، و در دفاع از مبارزات مردم، اعتراض به کشتارهای عمومی، و بدون خواست‌های صنفی صورت می گرفت. از این رو، تعداد زیادی در آن شرکت کرده بودند. طبعاً این نوع اعتصاب سمبلیک، چون خواست صنفی معینی برای تحقق نداشت و به عنوان هم‌دردی با جان‌باخته‌گان حوادث آن روزها و پشتیبانی از مبارزات مردم به انجام می رسید، به ناچار می بایست زمانی پایان می یافت. به همین دلیل، بعد از هفت هشت روز، به دنبال توصیه فعالین سیاسی جنبش در بیرون از زندان، اعتصاب پایان یافت. فعالیت‌های سیاسی بیرون از زندان، هم‌چنان در راستای آزادی زندانیان سیاسی ثمر خود را نشان می داد. شعار «زندانی سیاسی آزاد باید گردد»، جدا از شعار مطرح در مبارزات و تظاهرات خیابانی، به صورت شعار نهادها و انجمن‌های دمکراتیک نیز درآمده بود و برای اولین بار در اواخر مهرماه در روزنامه‌ها هم بازتاب یافت و کانون نویسندگان ایران خواهان آزادی زندانیان سیاسی، به خصوص نویسندگان و هنرمندانی مانند، ناصر رحمانی نژاد، محسن یلفانی، طیفور بطحائی، رضا علامه زاده و من شده بود.

دو روز بعد، در دیدار با خانواده‌ام به‌هنگام ملاقات، برادرم اطلاع داد که رضا قطبی او را خواسته و اطلاع داده است که شدیداً در حال فعالیت برای آزاد کردن ما سه نفر، یعنی رضا علامه زاده و طیفور بطحائی و من است.

اخبار از کانال‌های دیگر هم رسید که چهارم آبان ماه، گروه بزرگی از زندانیان سیاسی آزاد خواهند شد. ولی ما، چون هنوز از ابعاد واقعی جنبش مردم آگاه نبودیم و حدس نمی‌زدیم که این جنبش تا آن‌جا پیش رفته باشد که آزادی زندانیان سیاسی به آن شدت در دستور روز باشد، طبق معمول این تبلیغات را جزو حرکات تبلیغاتی همیشگی رژیم تلقی کردیم.

سیر حوادث طوری بود که من احساس می‌کردم مدتی را به خاطر حضور در تنهائی زندان کرمانشاه، از حساس‌ترین لحظه‌های حیات سیاسی این مملکت را در خواب بوده‌ام. و وقتی دو روز قبل از آزادی، در روزنامه‌ها از موج بزرگ آزادی زندانیان سیاسی سخن می‌رفت، تقریباً بقیه زندان نیز به خاطر تماس نداشتن با بیرون، تصور می‌کرد که عده‌ای زندانی عادی و تنی چند از نادمین و بریده‌ها را به نام زندانی سیاسی آزاد خواهند کرد.

آخرین روز

سوم آبان سال پنجاه هفت، از صبح زود، وضع زندان غیرعادی بود. مطابق خبرهائی که شب قبل داده بودند، قرار بود آن روز اسامی بیش از هزار زندانی سیاسی برای آزادی خوانده شود. تفسیرهای گوناگونی در این باره شده بود و همه انتظار داشتند که اولین اخبار به زندان برسد. پاسبان‌ها با قیافه‌های خندان آمد و رفت می‌کردند و گوئی دیگر مامور زندان به حساب نمی‌آمدند؛ بلکه، پست محله بودند.

از ساعت نه صبح، خواندن اسامی شروع شد و در اولین لیست خوانده شده ما نام چهار پنج نفر از بچه‌های مبارز زندان را شنیدیم و با تعجب در باره آن‌ها شروع به گفتگو نشستیم. لیست دوم و سوم هم که آمد، دریافتیم که موضوع واقعاً جدی است و آزادی زندانیان سیاسی مثل همیشه فقط به زندانیان نادم محدود نمی‌شود و بسیاری از ما را در بر خواهد گرفت. هر بار در هر لیست، اسامی ده بیست زندانی را می‌خواندند و هر یک ربع ساعت به یک ربع ساعت، لیست بعدی اعلام می‌شد. تا ساعت دو بعد از ظهر اسامی

تعداد زیادی از بچه‌های بند را خواندند. هنوز کسی نمی‌دانست که ماجرا چگونه است و ترتیب آزادی افراد به چه صورت خواهد بود. اما این زمزمه وجود داشت که برخی از بچه‌ها می‌گفتند که حاضر نیستند از زندان بروند. و فقط در صورتی از آن‌جا خواهند رفت که بقیه بچه‌ها هم آزاد شوند.

از ساعت دو بعد از ظهر به بعد که ملاقات آغاز شد، برای دو ساعتی قرائت نام زندانیان سیاسی متوقف شد. در میان خانواده‌ها شور و انتظار خاصی به چشم می‌خورد و همه به ما به شکل دیگری نگاه می‌کردند. بسیاری از اعضای خانواده‌ها، همین که می‌فهمیدند نام فرزندان‌شان جزو آزاد شده‌گان است از شادی اشک می‌ریختند، و برخی از آن‌ها نیز، شعاری در دفاع از آزادی زندانی سیاسی می‌دادند. بچه‌ها به خانواده‌ها اعلام کردند که در هر صورت آن‌روز کسی از زندان نخواهد آمد، و اگر هم قرار شود که بیرون بیایند این کار در روز بعد به انجام خواهد رسید. با این حال خانواده زندانیان و جمع بسیاری از مردم جلوی در زندان قصر ازدحام کرده و در انتظار آزاد شدن زندانیان سیاسی به سر می‌بردند.

بعد از ملاقات، بلندگوی زندان نام افراد تازه‌ای را خواند و اعلام کرد که آن‌ها، و زندانیانی که قبلاً نام‌شان خوانده شده آزاد هستند و می‌توانند وسائل خود را جمع کنند و به زیر هشت بروند تا به خانه‌های‌شان فرستاده شوند. هم‌چنین اعلام شد که خواندن لیست زندانیان آزاد شده تا فردا ادامه خواهد داشت و همین که لیست‌های تازه به دست مسئولین زندان برسد اسامی تازه نیز اعلام خواهد شد.

اما در میان ما، یواش یواش این حرف قوت گرفت که هیچ یک از بچه‌های آزاد شده حاضر نیست از زندان برود، مگر آن‌که بقیه زندانیان نیز آزاد شوند. زندان در اثر این تصمیم غیرجمعی و در عین حال جمعی، حالت التهاب خاصی به خود گرفته بود. همه بچه‌های آزاد شده، به محض خوانده شدن نام‌شان، جزو کسانی درمی‌آمدند که اعلام کرده بودند حاضر نیستند از زندان بروند.

این تصمیم یواش یواش شامل حال زندانیان نادم و یا کسانی که سابقه هیچ‌گونه

همکاری با دیگران نداشتند نیز شد و آن‌ها هم تحت تاثیر جو موجود از رفتن به بیرون از زندان خودداری کردند.

ما به این فکر افتادیم که در قبال این مسئله فکری بکنیم. در گفتگویی که بین بچه‌های تشکل‌های مختلف انجام شد، به این نتیجه رسیدیم که تصمیم به ماندن در زندان غلط است و بچه‌ها باید فوراً بروند و به مبارزات مردم در خارج از زندان بپیوندند و از بیرون برای آزادی بقیه زندانیان تلاش بکنند. البته در ظاهر قضیه، هیچ علتی نمی‌شد برای محدود شدن آزادی زندانیان سیاسی به تعداد معین قائل شد. زیرا از هر نوع زندانی، از طرفداران پر و پا قرص مشی مسلحانه، تا زندانیان نادم در میان آزادی‌ها وجود داشت و نمی‌شد فهمید که معیار تعیین زندانیان برای آزاد شدن بر چه اساس بوده است. تنها تفسیر نزدیک به واقعیت این بود که رژیم قصد داشت که در چند نوبت زندانیان سیاسی را آزاد کند و از این رو آن‌ها را بدون در نظر گرفتن معیار خاصی، به چند دسته تقسیم کرده است. به همین دلیل، ماندن بچه‌ها و پافشاری برای آزادی یک باره تمامی زندانیان سیاست‌عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید و ما به این نتیجه رسیدیم که هر سازمان به‌عضای آزاد شده خود تکلیف کند که زندان را ترک کنند و در بیرون به سازمان‌های خود بپیوندند. این دستورهای سازمانی به بچه‌ها داده شد؛ ولی بچه‌ها به شکل‌ها و بهانه‌های مختلف از پذیرش آن در می‌رفتند. و نکته جالب در این بود که هر کدام از بچه‌ها، تا وقتی نام‌شان خوانده نشده بود از موافقان رفتن بچه‌های آزاد شده بودند؛ اما، همین که خودشان جزو آن‌ها قرار می‌گرفتند، جزو مخالفین در می‌آمدند. من و طیفور بطحائی هم جزو آزادشدگان در آمدیم، و تا آن لحظه، بیش‌تر اعضای سازمان فدائی جزو آزادشدگان بودند و آن‌هایی که می‌ماندند در اقلیت قرار گرفتند. و ما رأی دادیم که بچه‌ها بمانند تا همه آزاد شوند. اما بچه‌هایی که مانده بودند با این استدلال که کسانی که آزاد شده‌اند دیگر جزو تشکیلات زندان نیستند، دوباره اکثریت خود را تشکیل دادند و اعلام کردند که آزادشدگان باید بروند.

این کشمکش‌ها عملاً تا ساعت هشت شب ادامه یافت و هنوز هیچ کس از بچه‌ها نرفته

بودند. از ساعت نه به بعد هم حکومت نظامی در بیرون از زندان سبب می شد که بچه‌ها نتوانند از زندان بیرون بروند. به همین دلیل، بچه‌ها به من و طیفور بطحائی، گایک آوانسیان و دو نفر دیگر پیشنهاد کردند که به عنوان سمبلیک هم که شده همان شب از زندان برویم و به این ترتیب این زمینه را فراهم کنیم که روز بعد بچه‌ها بدون بحث و جدل از زندان بروند. به ویژه، بچه‌های سازمان فدائی گفتند که اگر ما در آن موقعیت که زندانبان‌ها گیج ماجرا هستند برویم، بعید است که بازرسی دقیقی از وسائل مان به عمل آید و به این ترتیب، می‌توانیم بخشی از مدارک زندان را به بیرون از زندان منتقل کنیم. من پذیرفتم و بچه‌های دیگر هم راضی به رفتن شدند و تمام مدارک نیز در ته ساک من جاسازی شد و به این ترتیب ما آماده بیرون رفتن از زندان شدیم.

همین که خبر رفتن ما در زندان پیچید، تمام بچه‌های بند چهار و پنج و شش در حیاط بند پنج و در راهروها، تا جلوی در زیر هشت برای خداحافظی از ما صف کشیدند. و ما از حیاط شروع کردیم و یک به یک با بچه‌ها دست دادیم و روبوسی کردیم تا برای خروج به در بند رسیدیم. وقتی من و طیفور در کنار هم جلوی صفرخان رسیدیم، او ضمن این که ما را بوسید، با لبخند و شوخی گفت؛ شماها که آمده بودید ماها را آزاد کنید، خودتان آزاد شده‌اید و دارید می‌روید و ما را این جا تنها می‌گذارید؟

این حرف گرچه شوخی بود، ولی حقیقتی در آن نهفته بود که پای ما را سست کرد. اما صفرخان که متوجه این حالت شد به پشت ما زد و گفت؛ شوخی کردم. بروید پسرها، بروید و به مبارزه در بیرون زندان برای آزادی ما ادامه بدهید.

ما خندیدیم و دوباره او را بوسیدیم و راه افتادیم. جلوی در زیر هشت که رسیدیم، همین که پای مان را آن طرف گذاشتیم بلندگو نام صفرخان را خواند و اعلام کرد که آزاد است. ناگهان هلهله‌ای از زندان برخاست و ما تا خواستیم دوباره برگردیم و در این شادی همگانی از آزادی سمبل مبارزات زندان شریک شویم، افسر نگهبان به التماس از ما خواست که این کار را نکنیم. زیرا تا چند دقیقه دیگر حکومت نظامی برقرار می‌شد و ما باید فوراً زندان را ترک می‌کردیم. من لحظه‌ای به آن چه در ساکم جاسازی شده بود

اندیشیدم، و همراه دیگران پذیرفتم که برویم.
در آن لحظه، برگشته بودم و به پشت سرم نگاه می‌کردم. هرآن‌چه در آن سال‌ها بر
من گذشته بود، مانند حبابی بلورین پشت سرم می‌درخشید و زندان و بچه‌هایی که هنوز
در آن بودند، در هیاهوهای دور دست می‌گذاخت و من پیش خود بر این اندیشه
پامی فشردم که، چگونه یک انسان می‌تواند از اعماق خیال‌ها، بر واقعیت مبارزه‌چنگ
بیندازد و یقین را در ژرفای درونش به بنیادی بلند مبدل سازد.
سپس، همراه رفقایم پایم را از زندان بیرون گذاشتم و مشتم را گره کردم و در ژرفای
وجودم فریاد زدم:
«من یک شورشی هستم.»

آبادو شدند
آموزش
تبه
رفتند
تصنی:
امریکا
رسید
کمال پیش میروند
اعلان شد:
هیات
تهران

کیمهان
شماره ۱۱۲۶
۱۳۵۱ تا ۱۳۵۲
شماره ۱۰۹۵

صفر لهر مانی
قدیمی ترین زندانی
سیاسی جهان
پس از ۳۰ سال آزاد شد

در کیمهان امروز
اسامی
زندانیان
آزاد شده

۱۱۲۶ زندانی
سیاسی آزاد شدند

برخی از چهره های معروف آزاد شدگان:
ویدا حاجی - ناصر کاخسار - علی اشرف درویشیان -
محسن بلخانی - نسیم خاکسار - ابوتراب باقرزاده - محمد علی
عمولی - محمد اسماعیل ذوالقدر - رضا شکوگی - حسن
حسام - عباس علی سماکار - سوسن سرشوش

۳۲۵ زندانی عادی نیز آزاد شدند
اظهارات صفر لهر مانی
قدیمی ترین زندانی سیاسی جهان

نظارات دیروز قهقهه خشونت منجر شد

نظارات دیروز قهقهه خشونت منجر شد
نظارات دیروز قهقهه خشونت منجر شد
نظارات دیروز قهقهه خشونت منجر شد



شده بودم امروز ۷ سال

ریش انجام
خانواده ها
دیروز سوزان
جمعیت را
دیدند
اتومبیل های
یون می آوردند
زندانیان آزاد
ن گروم از
روز در تهران
ما مجلس
بود زندانیان
باید همه
ن

پان اساسی
آزاد شدند
نظامی حزب
سال پیش
دیدند
ان زندانی
چند بار از
های مسلکی
انتیجهای
هر بار
زندانی از
بگر و از
بگر منتقل
نظامی حزب

قطعنامه زندانیان
سیاسی زن

زندانیان زن آزاد شده
اظهار کردند که تعداد زنان
زندانی در زندان قصر هشتاد
و دوشتر بود و از این تعداد
چهل و سه نفر آزاد شدند
بقیه هنوز پسر میبرند
آنان اضافه کردند که قرار
بود آن تعداد زندانیان روز
سه شنبه بعد از ظهر آزاد
شوند

اما چون اطلاع یافتیم که
مقامات دولتی قصد ندارند
بقیه زندانیان زن را آزاد
کنند، از اینرو بعنوان
اعتراض دست به اعتصاب
زده و شب را در زندان در
کنار خواهران زندانی خود
گذراندیم. در همان هنگام
جلسه ای تشکیل دادیم
قطعنامه ای خطاب به ملت
ایران تنظیم و تصویب
رسانیده و یک نسخه آنرا
هم تسلیم رئیس زندان کردیم.

متن قطعنامه
ماضین ناخود اعتقاد کامل



روز گذشته شاهد تظاهرات دانش‌آموزان و دانشجویان ناساز و دانشجو در این دانشگاه اجتماع و تظاهرات کردند

خرم آباد انفرگشته شدند

نظامی مورد حمله مردم قرار داد و کشته شد.

تظاهرات در اصفهان

فهران - دهها هزار تنگی از ساعت ۸ باعداد در بلوار هشت بهشت ل اداره گل آموزش و ن استان اصفهان اجتماع د و قبل از ورود به سالن

اداره شاخه‌های گل بطرف پلیس پرتاب کردند و با افراد فرماندار نظامی به روسی پرداختند و سپس با دادن شعارهایی وارد سالن اداره کل شدند.

خواست کسارکنان وزارت دارائی:

تفسیری هم ندارم. من محترم حکومت ایران از اتحاد مردم پیش از هر چیزی مهم دارد. دستگیری پادشاه که خبر آنرا در آخرین لفظات زندان ۳۰ ساله‌ام شنیدم دلیل من است.

بیانیه زندانیان

زنان زندانی سیاسی که از زندان قسری آزاد شدند امروز ضمن انتشار بیانیه‌های اعلام داشتند ماضمن تائید و اعتقاد کامل براینکه این آزادی راتنها در نتیجه مبارزات و جانفشانیهای مردم مبارز ایران بدست آورده‌ام اقدام به آزادی معنودی از زندانیان سیاسی را محکوم میکنم و اعلام میدارم که باید همه زندانیان سیاسی بدون هیچ قید و شرطی آزاد شوند.

نمایندگان
کشور
کارگران
استادان
چون
خواست
دست
دا
مهاجران
دانشجویان
معلمین
اعضای
رابطه
خبر
رضایت
و مطالب

خرم آباد -

در پی کشته شدن مأموران در تظاهرات همکاران معترضانی به اعلام کردند خواستهای نشود انجام کرد بدنبال این شهرتانی کشته خرم آباد شد به خواستهای شهرتانی در

۵۷

بدنبال افزایش تخم مرغ از طعمکنندگان داخلی بازرگانی (از دولت ایران) ۷ هزار تن تخم مرغ رومانی وزارت بازرگانی کرد که برای تمام

زندان را ترک نکردند

کرج - خبرمحار اصناف

یخصد و بیست و دو نفر از زندانیان سیاسی زندان قزلحصار کرج که دیروز حکم آزادی خود را گرفته بودند، بعنوان اعراض و اظهار همبستگی وحدت و همدلی با دیگر زندانیان سیاسی که هنوز زندانی هستند و بخشوده نشده‌اند، از زندان بیرون نیامدند.

تنها دیروز ۴ نفر از زندانیان بخش شش که آزاد شده بودند، زندان را ترک کردند. زندانیان اعتصابی حتی حاضر نشدند با خانواده های خود که مقابل در ورودی زندان اجتماع کرده بودند، دیدار کنند و آنها هم نتوانستند رضایت زندانیان آزاد شده را برای ترک زندان، جلب کنند.

این عده از زندانیان، سه نفر از میان خود انتخاب کردند تا در مورد وضع زندانیان زندان قصر تهران

زندانهای سیاسی وند زیرا همه هستند فارغ التحصیل و مهندس معدن: بسیاری از سی که هنوز بسر می‌برند تاب خواندن

هستند



زادروز شاهنشاه

چهرم

ببینی رزدند

ابان بندی ه تهران

مأموران برای
منسوخ کردن
دانش آموزان و
دانشجویان ساز
اشک اور بکار
میبرند و نیز به
انگیزه...

به جرم قتل رائنده تاکسی
در سالهای گذشته!



همدان، قم و گرگان غرق آتش و تظاهرات

در تظاهرات خرم آباد
نیرو وحید متحرک شدند

کیشان

هزاران دانش آموز
برای تظاهرات به
دانشگاه تهران رفتند

تظاهرات دانشجوئی
توسعه اتصال آمریکا
در ایران نمایندگی

۱۱۲۶ زندانی سیاسی آزاد شدند

۲۲۵ زندانی خاندان آزادی
انگیزه متحرک بودند

تظاهرات در روز قیومته خوارات خرم آباد

وقایع اخیر




شرح حال نویسنده:

عباس سماکار نویسنده، شاعر و فیلم‌ساز است. او در سال ۱۳۲۵ شمسی در تهران به دنیا آمده و فارغ‌التحصیل رشته سینما و تلویزیون از مدرسه عالی سینما در تهران است. سماکار در عین حال یک فعال سیاسی ست و در زمان شاه، در سال ۱۳۵۲، به خاطر شرکت در گروهی سیاسی که خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان نیز در آن عضویت داشتند، به اعدام، و سپس به زندان ابد محکوم و همزمان با انقلاب آزاد شد.

او در زمان جمهوری اسلامی نیز مدت کوتاهی را در زندان به سر برد و سپس مخفیانه از ایران خارج شد و در حال حاضر ساکن آلمان است، و افزون بر فعالیت سیاسی و فعالیت‌های ادبی خود، تاکنون عضو هیئت هماهنگی «جامعه هنرمندان ایران در تبعید»، و عضو هیئت دبیران «کانون نویسندگان ایران در تبعید» بوده است.

از عباس سماکار آثار زیر منتشر شده است:

- * بختک‌های شیرین (مجموعه داستان)
- * خواب نقره‌ها و ستاره‌ها (دفتر شعر)
- * تبعیدی‌ها (چهار گفتار درباره تبعید)
- * چیزی در همین حدود (مجموعه داستان)
- * درآمدی بر نقد ساختارهای زیبایی‌شناسی (نگره‌پردازی ادبیات و هنر)
- * نقد آثار ادبی
- * نقد آثار نمایشی
- * یوانا (فیلمنامه بلند)
- * نقره و رؤیا (دفتر شعر)
- * من یک شورشی هستم (خاطرات زندان)

منتشر خواهد شد

* آدم‌های کاغذی (رمان)

نام نامه

آ

۱۶۹	آذر،
۱۶۱	آرابال، لوئی.
۳۸۹.۲۲۸.۲۲۲.۲۱۵.۲۰۵-۹.۲۰۱.۷۹.۷۴. ۷۱.۵۸	آلیاری، یوسف.
۴۲۳	
۷۴	آوانسیان، آربی.
۵۵۲	آوانسیان، گاگیک.

ا

۵۱۰	ابراهیمی، دکتر.
۳۱۹.۲۸۵.۲۵۶.۲۵۰.۲۴۴.۲۳۹.۲۲۸.۱۶۵.۱۴۳.۶۲	اتحادیه، مریم.
۳۲۴	
۵۳۰	احمدزاده، مسعود.
۲۶۴	ارانی، تقی.
۹۴	ازهارى.
۳۷۰	اسدی، مینا.
۳۴۱	اسدی پور، بیژن.
۱۵۵-۶	اشتوک هاوزن .

۷۴.	اشرف، احمد.
۵۱۱.۷۴.	اشرف، حمید.
۱۶۸.	اعتدالی، شهلا.
۷۴.	افشار، نادر.
۲۱۶.۷۳.۷۱.	اکبری، پدرام.
۵۳۹.۱۷۹.۱۰۴.۴۰.	امیرارجمند، لیلی.
۴۳۰.۳۳۳.	انواری، حاجی.
۴۲۰.۴۱۰.	ایرج.

ب

۲۶۴.	بابک.
۷۴.	باستانی پاریزی.
۱۷۱.۱۶۹.	باغ شمالی، فریدون.
۵۴۰.۵۳۵-۶.	باهری.
۱۲۷-۸.	بخشی، استوار.
۲۲۲.۲۲۰.۱۱۶-۷.	بذرافکن، سیروس.
۱۵۶.	بروک، پیتر.
۸۶.۷۳.۷۰.۶۷.۶۰.۵۴-۶.۵۲.۴۲.۱۸-۹.۱۵-۶.۷.	بطحائی، طیفور.
۱۶۷.۱۶۴-۵.۱۴۹-۵۳.۱۴۱-۴.۱۳۰.۱۲۱-۶.۱۰۴.	
۱۹۱-۲.۱۸۷-۹.۱۸۴-۵.۱۷۵-۸۲.۱۷۲-۳.۱۶۹-۷۰.	
۲۴۴.۲۳۱.۲۲۸.۲۱۶.۲۰۸.۲۰۵-۶.۲۰۰-۱.۱۹۵-۶.	
۳۲۴-۶.۳۰۶.۲۹۶.۲۸۹.۲۶۲.۲۵۶.۲۵۲.۲۵۰.۲۴۷.	
۵۵۱-۲.۵۴۸.۳۹۰.۳۸۸.۳۷۶-۷.۳۳۵.۳۳۲.	

۲۶۴	بهبهانی، سید عبدالله.
۳۳۵.۷۰	بهرنگی، صمد.
۳۰۶	بهرون، سرلشکر.
۲۱۳	بهزادی، سرهنگ.
۲۲	بهمنش، عطا.
پ	
۲۶۴	پارسی، سلمان.
۴۸۷	پاشائی، علی.
۳۸۵.۲۱۶.۲۱۲-۳.۱۸۶.۷۴	پاک نژاد، شکرالله.
۴۰۱	پاینده، علی.
۲۶۴	پسیان، میرزا تقی خان.
۳۶۱	پناهی، ژنرال.
۳۰۶.۱۹۷	پهلوان، سرهنگ.
۲۱۹.۱۸۵-۶.۱۸۱-۳.۱۷۸-۹.۱۶۵.۱۳۷.۵۴-۵.۳۶.۱۸	پهلوی، رضا.
۳۴۰.۳۱۹.۳۱۴.۲۸۶-۷.۲۸۳-۴.۲۷۸-۹.۲۷۴-۶.۲۵۱	
۲۵۱.۱۷۸.۱۶۵	پهلوی، شهناز.
۹۳	پهلوی، غلامرضا.
۱۰۳.۹۲-۴.۷۴-۶.۵۷-۹.۵۵.۴۰-۱.۲۲.۲۰.۱۷.۱۰-۲	پهلوی، محمدرضا.
۲۷۴.۲۵۳.۲۴۴.۲۳۴.۲۲۵-۸.۱۹۸.۱۸۵-۶.۱۴۵.۱۳۰-۱	
۳۴۲.۳۲۳-۴.۳۱۹-۲۰.۳۱۵-۷.۲۹۷.۲۸۴-۶.۲۷۶-۸۱	
۴۳۵-۶.۴۲۴.۴۲۲.۳۹۹.۳۹۷.۳۸۶-۸.۳۸۱.۳۵۷.۳۵۵	
۵۲۰.۴۷۱.۴۵۶	
۳۲۰.۳۱۴	پهلوی، مهناز.

۱-۴۰.۵۵.۹۳.۱۰۴.۱۳۶.۱۴۴.۱۵۶.۶۰-۱۵۹.۱۶۲.	پهلوی، فرح.
۲۵۱-۵.۲۷۴.۲۷۸.۲۸۴.۲۸۶.۳۱۴.۳۱۷-۲۰.۴۰-۵۳۹.	پیروز، مهندس.
۹۷.۸۹.	پیمان، اسدالله.
۱۷.	
ت	
۲۱-۱۱۹.	تدین، علی.
۱۶۸.	توزیع، هوشنگ.
ج	
۳۳۶.۳۴۰.	جاویدنسب، سروان.
۵۴.۱۸۶.۳۲۷.۳۵۸.۳۸۵.۸-۳۹۷-۵۱۱.	جزنی، بیژن.
۱-۷۰.۷۵.۷۹.۸۰.۱۲۷.۱۳۳.	جعفریان، حسین.
۷۹.	جعفریان، محمود.
۳۶۸.	جفروودی، هادی.
۷۰.	جلالی، رضا.
۴۷۴.۴۸۳.۴۸۹.۴۹۵.	جلالی، ستوان.
۳۹۰.	جمال، سبزعلی.
۱۶-۳-۵۲.۱۳۰.۱۳۵.۱۳۹.۱۴۱.۱۴۳-۴.۱۶۴-۵.۱۸۸-۹.	جمشیدی، ایرج.
۱۹۹.۲۰۷.۲۲۸.۶-۲۳۵.۲۴۰.۲۴۸.۲۵۶.۲۷۵.۲۸۹.	
۳۱۴.۳۲۴.۳۸۸.۴۰۱.	
۵۱۳.۵۱۸.۵۴۷.	جمشیدی، فردوس.
۴۳۷.	جناب، شهره.

۲۹.۲۷	جوادی، سرتیپ.
۴۸۹.۴۸۱.۴۷۹.۴۶۰-۱.۴۵۴	جوادی، قاسم.
۴۳۶	جوان، بازجو.
۷۰.۳۰-۱.۱۰-۱.۶-۸	جوان روح، عظیم.
۷۹	جهانبانی.
۳۹۷	چوپان زاده. محمد
۳۹۶	چه گوارا، ارنستو.
	ح
۶۱	حبیبی، سرباز.
۴۴۵-۶.۴۴۳.۴۱۸.۳۷۵	حبیبی، سروان.
۳۹۱	حسام، آیت الله.
۳۹۰-۲	حسام، حسن.
۳۴۰.۳۳۶	حسن زاده، سروان.
۴۴۳.۴۴۰.۴۳۸	حسین، آقا.
۲۶۳-۴	حسین، امام.
۳۰۶.۲۹۶.۱۹۷	حسینی، سرهنگ.
۵۱۳	حسینی، فالانژ.
۷۱-۳	حکیمی، گیتی.
۵۱۰	حمیدیان، تقی.
۵۴۲.۵۲۰-۱	حیدر.
	خ
۵۰۸.۴۲۲.۳۹۰.۳۷۴	خاکسار، نسیم.

۱۶۸	خلج، اسماعیل.
۵۳۱	خلخال.
۵۰۹.۴۲۹	خندان، سرهنگ.
۲۶۴	خیابانی، شیخ محمد.
۴۰۱	خیابانی، موسی.
۱۵۲.۸۱	خیاطی، داود.

د

۲۲۱.۱۹۵.۱۸۹.۱۴۲.۱۳۵-۸.۶۱-۲.۵۸-۹.۵۶.۴۶-۵۱	دادرس (آیرملو، هرمز)
۳۳۱-۲.۳۲۷.۲۹۴.۲۹۱.۲۸۹.۲۴۵-۶.۲۴۳.۲۴۰-۱	
۷۴	داریوش، هژیر.
۱۳۴.۱۳۰-۱.۱۲۲.۹۴-۵.۸۶-۸.۸۰.۷۹.۷۰-۵.۵۸.۴.۳	دانشیان، کرامت.
۲۱۲-۴.۲۰۵-۹.۱۹۷-۲۰۲.۱۹۳-۵.۱۷۲.۱۶۹-۷۰.۱۶۶	
۷.۲۶۹-۷۳.۲۶۲.۲۵۳-۶.۲۴۸.۲۴۴-۶.۲۳۱.۲۲۸.۲۱۶	
۳۵۶.۳۵۲.۳۴۷-۸.۳۴۲.۳۳۴-۶.۳۲۴-۳۱.۳۱۱.۲۹۴	
۵۳۱.۴۳۵.۴۱۶.۳۹۹.۳۸۷-۸.۳۷۳	
۳۶۸-۷۰	داود، شراره‌ها.
۲۴۰.۲۳۶.۲۲۹-۳۳.۲۲۰.۱۲۹	داودی، بازجو.
۵۰۰.۴۷۷.۴۷۵.۴۶۰	درخشانی، سرگرد.
۳۹۰	درویشیان، علی اشرف.
۳۴۱	دریائی، احمد رضا.
۳۲۷.۲۳۵	دولت آبادی، استوار.
۳۵۲	دهقانی، محمد.

۳۵۲	دهقانی، بهروز.
۳۵۲	دهقانی، اشرف.
ر	
۴۰۱.۳۸۵	رجوی، مسعود.
۵۴۸.۳۹۰	رحمانی نژاد، ناصر.
۲۳۶.۶۱	رحیمی، سرباز.
۵۱۰	رحیمی، نریمان.
۵۴۷.۵۴۱.۵۳۶-۸.۵۳۴.۵۲۷-۳۲.۵۲۰-۴	رحیمی، یحیی.
۳۵۲	رزم دیده، آصف.
۴۴۷.۳۹۸	رسولی، ناصر(بازجو).
۴۸۲.۴۷۹.۴۶۹.۴۶۵-۷.۴۶۳.۴۵۸-۶۱.۴۵۳	رضا (زندانی).
۱۶۲	رضائی، رضا.
۱۱۱-۳.۷۳	رضوان، مرتضی.
۱۶۶.۱۵۸.۹۲-۳	رضی، رضا.
۴۳۲-۳	رنجبر، سلامت.
۷۳	روحانی، مهشید.
۳۳۰.۲۴۸.۲۲۳-۴	روحی، سروان.
۲۶۴	روزبه، خسرو.
۳۸۶.۱۱۲	رویائی، یدالله.
۷۴	رهنما، فریدون.

ز

۱۶۸	زاهد.
۱۶۵	زاهدی، اردشیر.
۳۲۰	زاهدی، هما.
۱۶۸	زراعتی، ناصر.
۴۱۸. ۴۰۴. ۴۰۱-۲. ۳۹۹. ۳۸۷-۸. ۳۸۵. ۳۸۳. ۳۷۷. ۳۷۵	زمانی، سرهنگ.
۴۴۳-۵. ۴۳۰. ۴۲۸. ۴۲۵-۶. ۴۲۳. ۴۲۲	
۳۹۰	زمانی، محمدرضا.
۱۶۷-۸. ۸۶-۷. ۸۰. ۷۹. ۷۳	زندباف، حسین.
۳۹۸. ۳۸۹	زندى، سرتیپ.

ژ

۳۸۷	ژیان پناه، سروان.
-----	-------------------

س

۲۶۴	ستارخان.
۳۸۶	ستار مرادی (پاسبان).
۳۰۶	ستایش قاجار، فتح‌الله.
۲۱۶-۷	سالکی، احد.
۳۹۰. ۳۷۰	سلطان پور، سعید.
۵۱۰. ۲۱۲	سلطان زاده، هدایت.
۵۳۹. ۴۱۷. ۳۷۹. ۲۲۷. ۱۶۸-۹. ۱۰۲-۴. ۸۱. ۵۴. ۴۱	سماکار، حسین.

۲۷۳.۲۶۵.۱۹۸.۱۵۷-۸.۱۳۵.۱۰۸.۸۹.۱۴.۱۳.۸.۲	سماکار، عباس.
.۳۵۸.۳۵۵.۳۳۱-۲.۳۲۴.۳۲۲.۳۱۴.۳۱۲.۳۰۶.۲۷۵	
.۵۲۹.۴۹۲.۴۸۹-۹۰.۴۸۵.۴۳۲.۴۲۱-۳.۴۱۸-۹.۳۷۵	
.۵۴۵.۵۴۳	
.۱۷۰.۹۵	سماکار، مهدی.
.۲۳۲-۳	سماکار، مهین.
.۲۳۲	سماکار، مهری.
.۱۶۸	سمندر پور، فریبرز.
.۱۸.۷.۶	سمیعی، پروانه.
.۳۲۰.۱۸-۹.۱۱.۱۰.۶-۸	سهامی، خسرو.
.۵۱۷	سیاه پوش، جلال.
.۳۳۲.۳۲۴.۲۸۶.۲۵۶.۲۵۰.۲۲۸.۱۸۹.۱۶۴-۵.۱۴۳.۶۲	سیاه پوش، مرتضی.
.۳۷۶	
.۵۴۱	سیداحمدی، محمد.
.۴۰۱	سیسیان.
.۳۷۳	سیمین، صالحی.
	ش
.۵۱۰.۲۱۲	شالگونی، محمدرضا.
.۲۱۶	شاملو، احمد.
.۲۲۸	شمس آبادی، رضا.
.۳۹	شهرستانی، جواد.
.۲۱۶	شهلا، منفردزاده.

ص

۳۷۰.	صالحی، سیدعلی.
۴۱۸.۳۸۷.	صارمی، سروان.
۱۲۹-۳۱.	صانعی (بازجو).
۱۰۹-۱۰.۷۰.۷.	صبا، فرهاد.
۵۰۵-۶.	صبوری، احمد.
۱۰۳.	صدر، حسن.
۷۴.	صفوت، داریوش.
۴۳۱-۲.	صلاحی، عمران.

ط

۵۴۵.	طالقانی، آیت الله.
۵۱۰.	طاهری پور، جمشید.

ع

۱۶-۷.	عباسی، امیر.
۱۱۵.۱۱۳.۱۱۰.۱۰۵-۸.	عبدالله.
۱۸۹.۱۶۴.	عدالت.
۴۳۰.	عراقی، مهدی.
۱۲۱.۷۳.	عراقی زاده، منیژه.
۴۳۰.	عسگراولادی مسلمان.
۳۵۶.۳۴۷.۳۳۱-۴.	عضدی، بازجو.
۴۵۴.۴۵۰.	عقیل، ناخدا.

۱۶-۸-۳۵-۱-۴۰-۴۸-۵۲-۵۴-۵۹-۹-۶۷-۷۱-۷۳-۷۶-۷۶	علامه زاده، رضا.
۱۲۱-۱۳۰-۸-۱۳۶-۲-۱۷۱-۹-۱۷۷-۱۸۲-۱۸۷-۱۹۲	
۵-۲۱۴-۲۲۲-۲۲۸-۲۴۷-۲۵۰-۲۵۳-۲۵۶-۲۷۴-۸-۲۹۷	
۳۱۳-۶-۳۲۴-۳۳۲-۸-۳۷۶-۳۸۸-۳۹۳-۲-۴۰۱	
۴۰۴-۳-۴۲۲-۴۳۲-۴۳۷-۴۴۲-۵۴۸	
۵۳۵-۶	علوی.
۲۶۴	عمواغلی، حیدر.
۴۰۱	عوده، عبدالعلی.
۲۶۴	علی، حضرت.
	غ
۲۶۴	غفاری، اباذر.
۴۳۲	غفاری، عزیز.
۴۳۲	غفاری، عنایت.
	ف
۵۱۴-۳۸۷	فتاحی، اصغر.
۴۲۳-۲۳۵-۲۲۸-۲۱۶-۲۰۵-۹-۱۹۲	فتانت، امیر.
۲۲۲-۲۱۶-۱۸۳-۷۹	فخار، حسن.
۷۹	فخار، مرتضی.
۷۳	فدائی نیا، علی مراد.
۱۱۲	فرجی، حسین.
۴۳۲	فرزانه، حسن.

۴۱۷. ۱۷۵. ۴۱	فروزش، ابراهیم.
۳۲۴. ۳۱۵. ۲۹۸. ۲۷۶. ۲۷۱. ۲۵۶. ۲۵۰. ۲۲۸	فرهنگ، ابراهیم.
ق	
۱۸۵	قذافی، معمر.
۹۴. ۲۹	قره باغی، سرلشکر.
۵۴۸. ۱۷۱. ۱۶۰. ۱۰۹. ۸۰. ۷۹. ۷۱. ۱۷	قطبی، رضا.
۳۷۹	قهرمان لو، سیمین.
۵۵۲. ۵۴۷. ۱۸۶. ۵۴	قهرمانی، صفر.
۳۴۰. ۳۳۶. ۳۰۶	قیائی، یدالله.
۲۱۸. ۱۹۲. ۱۸۷-۸. ۱۸۳-۴. ۱۸۰. ۱۶۸-۹. ۵۴-۶. ۱۶	قیصری، فرهاد.
۳۷۶. ۳۳۲. ۳۲۴-۵. ۳۲۲. ۲۸۷. ۲۵۶. ۲۵۰. ۲۳۵. ۲۲۲-۳	
۴۲۹. ۳۸۱	
ک	
۲۱۲	کاخ ساز، ناصر.
۴۳۵-۶	کارتز، جیمی.
۱۶۸	کاظمی، زیبا (زهرا).
۵۱۷-۹. ۵۱۳	کاظمی ممبینی، فرج.
۹. ۷. ۶	کامل، مهندس.
۷۴	کاووسی، هوشنگ.
۲۴۵	کتیرائی، همایون.
۴۳۲	کچوئی، محمد (۱).

۵۱۲-۳ . ۴۳۲	کچوئی، محمد (۲).
. ۲۱۵	کسام، علی.
. ۳۹۰	کسرائیان، نصرالله.
. ۴۱۸-۹ . ۴۰۳-۴ . ۳۸۶	کشائی، پاسبان.
. ۴۰۱	کشباف.
. ۳۸۶	کلانتری، منوچهر.
. ۳۳۹ . ۲۶۴	کوچک خان، میرزا.
. ۴۹۴-۵	کیانی، غلام رضا.

گ

. ۳۳۹ . ۲۲۷ . ۲۲۵	گرگین، عاطفه.
. ۳۴۱	گلدمن، لوسین.
	گلسرخی، خسرو.

(و نام‌های مستعار: خسرو تهرانی، خسرو کاتوزیان. قباد، زریر، بابک رستگار ص ۳۴۱).

. ۲۳۸ . ۲۳۵ . ۲۳۱ . ۲۲۷-۹ . ۲۲۵ . ۲۰۹ . ۲۰۲ . ۶۲ . ۵۸ . ۴ . ۳	
۳۱۰ . ۲۹۶-۷ . ۲۹۴ . ۲۷۶-۷ . ۲۶۲-۳ . ۲۵۲-۶ . ۲۵۰ . ۲۴۴-۵	
. ۳۸۷-۸ . ۳۷۳ . ۳۵۹-۶۱ . ۳۴۷-۸ . ۳۳۹-۴۲ . ۳۳۵ . ۳۲۴-۳۱ .	
. ۴۵۰-۱ . ۴۳۹ . ۴۳۵ . ۴۱۶ . ۳۹۹	
. ۳۳۹	گلسرخی، دامون.
. ۳۴۲ . ۳۳۹	گلسرخی، فرهاد.
. ۳۳۹	گلسرخی، قدیر.
. ۴۹۵ . ۴۸۷ . ۴۸۱-۲ . ۴۷۹	گورانی، هاشم.
. ۳۴۱ . ۲۶۷	گوهرین، کاوه.

ل

۵۰۸.۵۰۴-۶.۵۰۲.۴۹۷-۹.۴۸۴.۴۴۷-۸.۴۳۲.۴۲۲	لیبب، شهاب.
۵۲۱	لنین، ولادمیر ایلیچ.
۲۶۴	لیث، یعقوب.

م

۳۱۵.۲۶۳-۴	مارکس، کارل.
۲۶۴	مازیار.
۵۱۰	مارکاریان، روبن.
۱۲۷.۱۱۰-۶.۱۰۵-۸	مبشری.
۳۴۰.۳۳۶	متقی.
۱۶۸	مجدآبادی، فرهاد.
۷۰	مجیدی، فرخ.
۴۳.۳۶-۷.۳۰.۱۴	محبی، استوار.
۷۴	محبوب، محمد.
۵۱۷-۸.۳۸۵	محرری، سرهنگ.
۷۴	محمدیون.
۵۰۴-۷.۵۰۲.۵۰۰.۴۹۸-۸	محمودی، محمود.
۴۲۵	محیط، مرتضی.
۳۸۶	مرادی، ستار.
۲۶۴	مزدک.
۳۷۰	مصلانژاد، عامو.

۲۲۵-۸-۲۲۷-۸-۲۳۵-۲-۲۴۰-۲۴۴-۲۵۰-۴-۲۵۳-۲۵۶.	مقدم سلیمی، منوچهر.
۲۶۷-۷-۲۷۶-۲۷۷-۲۸۸-۱-۳۱۰-۳۲۴-۴۰۱-۴۳۰.	
۴۳۰.	منصور، حسن علی.
۴۳۲.	منصوری، جواد.
۷۴.	منظور، شکرالله.
۲۱۶-۵-۲۲۲-۲۳۵-۲۳۷.	منفردزاده، اسفندیار.
۲۱۶.	منفردزاده، شهلا.
۳۹۸.	منوچهری.
۳۷۳.	میثمی، لطف الله.
۵۸-۶۲-۱۴۳-۵-۱۶۴-۲-۱۹۰-۶-۱۹۵-۲۰۶-۲۲۲-۲۲۵.	میرزاده گی، شکوه.
۲۲۷-۸-۴۰-۲۳۹-۲۴۴-۲۵۶-۲۸۱-۲۹۸-۳۱۷-۳۲۴.	
۱۷۱.	میلانی نیا، فریدون.
۱۲۱-۷-۱۵۶-۱۵۷-۱۵۹-۱۶۱-۱۶۳.	مینو.

ن

۴۰۲-۳.	نانکلی، مراد.
۴۰۱.	نبوی، بهزاد.
۱۶۸.	ندائی، جمیله.
۷۲-۳.	نصیب، نصیبی.
۱۲۶-۱۳۴-۵-۱۶۴.	نگار.
۳۶۸.	نهاوندی، منوچهر.
۳۰۶.	نیابتی، هاشم.
۳۶-۳۹-۴۰-۴۹-۵۰-۲۱۵-۲۲۸-۹-۲۳۸.	نیک خواه، پرویز.

نیکسون، ریچارد. ۴۳۶.

نیک روش. ۷۹.

و

وارطان. ۲۶۴.

وحید، شمس الشریعه. ۳۳۹.

وحید، شیخ محمد. ۳۳۹.

ورهرام، خسرو. ۵۰۰-۴۹۸-۵۰۴.

وزیری، سرهنگ. ۳۲۷. ۳۳۱. ۳۵۳. ۳۵۵. ۳۵۷. ۳۵۹. ۳۹۸.

وکیلی، سرگرد. ۵۲۰-۸۰۵۲۷. ۴۰-۵۳۹.

وفائی، شهین. ۱۵۰۷۳-۱۰۸-۱۱۸-۱۳۵.

ه

هاشمی، علی. ۱۶۸.

هدایت، سیروس. ۲۹. ۷۴. ۸۹. ۹۲. ۹۶-۷۰۹۶. ۱۶۶.

هدایت، صادق. ۳۶۷. ۹۲.

همایون، سرهنگ. ۲۲۵.

هویدا، امیرعباس. ۴۱. ۷۸. ۴-۹۳.

ی

یحیائی، سرگرد. ۴۱۲. ۴۱۹. ۳۰-۴۲۸. ۴۴۴.

یحیوی، سرهنگ. ۴۴۶.

یزید. ۲۶۴.

۲۶۴.	یعقوب لیث.
۵۴۸.	یلفانی، محسن.
۴۲۵-۸.۳۸۹.۳۶۷.۳۶۲.۳۵۹-۶۰.	یوسفی، ایرج.
۲۲۲.۱۶۸.۷۳.۷.	یوسفیان، داوود.
